۱

[illegible]

نمبر ۲۳۴

دیوان جامی

۳۳۶

دیوان جامي

دیوان اول جامی

۲۳۱۰

جامی را سه دیوانست

اول و ثانی و ثالث چونکه کاتب از

آن مطلع نبود غزلیات دیوان ثانی را

تا ردیف خا در داخل دیوان اول کرده و غزل

از ردیف دال نیز داخل کرده است بعد و از آن فقیر در [illegible]

الدنیا چهار دیده جامی را سه دیوان اطلاع یافت از آن باز جستم کو

انعام کاتب نشد اوین [illegible] از مشترک [illegible] و چهار اوین

۹ و جلد چهار و پنجم اوین جمع کرده داخل کتابخانه جلد [illegible]

۱۲۹۲ [illegible]

جلیل الله [illegible]

[illegible] احمد [illegible] معصر [illegible]

[illegible]

تقسیم [illegible] کفته [illegible] خلق

[illegible] افق گردیدن

[illegible]

[illegible] دارم

اوقات [illegible]

کمال لغت [illegible] دارم

باروح [illegible] دارم

ز علم اگر [illegible] علی [illegible]

حلق حسن [illegible] حسن دارم

[illegible] ادب [illegible]

[illegible] تا بقدم [illegible]

[illegible]

صفحه ۳

حسب دفتر جناب

صاحب الدیوان

در فصل ایلدی ... صلع والقاب

جاهی بمجلس ... نوشته ...

تو صدق و دولت تو ... صدق معارف ... الخلایق

الا ذروه الحقایق منقد العالمین ... نطاق العلایق والعوایق

جناب الفاضل ... منقد الدولة ... الدول ... الفو الذی قیام

جاهی ... الدل ... حاجی ... فصل در حق جان

نفر ... الحکم ... ال

... ... فی ... ... والو

... ... منقول برای

... ... تفصیل ... در ...

... الحکم ... منقول بدون ... مایه

جمعی ... الحکم ... ۱۲۱

علی بن الحسین الواعظ الکاشفی علیه الرحمة

در القاب ذات حضرت [illegible] نوشته که

حضرت حقائق پناهی ولایت دستگاهی مستقر [illegible] الکبیر الربانی

مولانا نور الملة والدین عبد الرحمن الجامی قدس سره السامی

ملک العلوم ملک العلما مولانا عبد الغفور قدس سره

[illegible] گوید العارف [illegible] مولانا عبد الرحمن الجامی

حجة الله [illegible] گوید با [illegible] اللهم [illegible] قدس سره

و مولانا شاه ولی الله محدث الدهلوی [illegible] نامدار شیخ بزرگوار

در القاب شیخ [illegible] گفته که است

مولانا عبد الرحمن الجامی قدس سره السامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم الله و دستی بیار

ما کار پرورد کاریکه زبان سخن گذاران در دهان سخن وران شیرین

کار شکر گفتار نواله ایست از خوان او و الوان نعم از سعادتی

و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دداوین جادو طبعان

سحر آفرین ماخفته ما از مایده من وافضال او عمت موائد انعامه

و عوائد احسانه و حبذا خوان سالاری که نعمت خوارکان خوان

بهار زا ابتدا

بیانز ابندای ان من البیان لسحر اخوان خوانده ست و لذت
یافتگان مائده شعررا بصلای ان من الشعر لحکمه برکناران مایده
نشانده صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و اعوانه اما بعد نموده می آید
که ثمرهٔ شجرهٔ افرینش بلکه شجرهٔ دانش و بینش سخن ست و استادان
صنعت سخن که بدقت موی شگافته اند آن جنس گرانمایه را بردو
منوال یافته یکی نظم و متکفل امر ان شعرا اند و یکی نثر و متصدی
شغل آن ارباب انشا و هرچند قادر حکیم جل ذکره در کریمه و الشعراء
یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعراکه سیاحان بحر
شعر اند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در
غرقاب بحر و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب
در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد و اما بسیاری
از ایشان بواسطه اصلاح عمل از صدق ایمان در زورق امان
الا الذین امنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیله بادبان

وذکره کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگرچه
طایفه را بر حسب فرموده احثوا التراب مذلت بر چهرهٔ عزت افشانده اند
گروهی دیگر را کلید داری گنجهای الهی و قفل گشایی خزانهای نامتناهی
ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا در پیشگاه قرب نشانده اند
و همچنین طریقه اگرچه اشعار زمره نفاق و تلبیس در مقوله الشعر مزمار
من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفاق از
اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس نازل گشته و با حمایه کلمه
جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم
فرموده است که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن رشحه ایست ریزش
باده شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه
کرده است تراویح لان یمتلی جوف احدکم عبارتیست در شان او
و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر همه زبان
اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان الله

فی ایام

فی ایام اشارتیست بشرح و بیان او رباعیه در دل سخنی که نو بنو می زاید
بادیست که از جهان جان می آید * بر جبهه و زد دماغ ازو آلاید
هر گل که زد مشام ازو آساید پس فضیلت شعر را فی حد ذاته
باز نتوان داد و دست بر سینه شعرای علی الاطلاق هم نتوان نهاد
فکیف که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای اما املح
علیه من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها شعر را دوست
داشتی در کشاف از خلیل ابن احمد که واضع میزان
نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده ست که به نزدیک
انحضرة صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی
از بسیاری سخنان از کفه وزن بیرون یکی از اصحابه صلوة
الله علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی پس نشین آن پیشوای
اولین و آخرین بودم یکی از شعرای متقدم را نام برد و فرمود
که هیچ از شعر وی یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر

دیگری نخواندم وما علمنا الشعر دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده باشد

وباوجود آنکه بقفل مشکل کشای در بن کار بسته بودند و بایست

در این کار بروی بسته بودند و بایست این شغل از وی بوده

دفع تهمت از آنکه مبادا که کلام معجز نظام قرآن را منسوب بصنعه شعر

دارند و این قوی ترین دلیلیست بر فضیلت شعر که گاه آن معنی

از صنعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر میزد و سخنان موزون

بر زبان وی میگذشت و در بعضی غزوات در مخاطبه انگشت هلال

اسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود

این کلام بر زبان مبارک میراند هل انت الا اصبع دمیت

وفی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که تن پاک

وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند

والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا

لن سکینة علینا وثبت اقدام ان لاقینا ان الالی قد بغوا

علینا

م

علینا اذا ارادوا فتنة ابینا و در غزوه حنین فرموده است
انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجله آل و اصحاب
وی صلی الله علیه و سلم رضی الله عنه اشعار بسیار منقول است
به تخصیص از بیت القصیده سلسله ولایت کرم الله تعالی
وجهه که ویرا دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله
تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیار از اینها را
دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی بر بری زبده الصا
باشد روحه الله بروح الغبان فرموده است که مرا شش
هزار بیت عربی بیش است در دست مردمان   اخزای من
و هم وی فرموده است وقتی از اوایل حال خود حکایت میکرده است
که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد یکی گفت
که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم   لا لی احمد
وجه قمر اللیل علامه وله خط غزال رشح القلب سهامه و یکی

از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست

از اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون اغلب:

ایشان را وقت خوش شود شاعران را از آن فیضی شامل و حظی کامل

خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی

خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی

روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را

و شاعر او ساز نده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان

الطریقه ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی

قوالی در پیش وی این بیت بخواند: اندر غزل خویش نهان خواهم گشت

تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی   شیخ را وقت خوش شد گفت

این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم

شیخ با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل

بعض شعرا و فضیلت بعض اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته

از

از ظلمت هستی رسته عبدالرحمن الجامی خلّصه الله تعالی منه که چون
فاطر حکیم تعالی شانه در مبدا فطرت استعداد شعر در جبلت من
نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که
آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه
فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست
تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر دروازه سبعین
گشته هرگز از آن بکلی فارغ نبوده ام و از تکلف اندیشه
آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم
آمال امانی کاشتمی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان
جمال و جوانی داشتمی و در آن حال که بحبال صحبت ملازمت
اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده
ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در منافرت
بلدان و مهاجرت اوطان کام میزدم و از مفارقت اخوان

و مساعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در ان وقت که در مجالست

درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان

در تصفیه سر و جمع خواطر کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود

در خروج و دخول بسته بوده ام و در زاویه خمول بوقت مشغول نشسته

القصه در هر وقت سخنی که مناسب انوقت روی میداد سواد میکردم

و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض

می آوردم تا بتفاریق مجموعه جمع آمد جمع معانی را جامع و لوامع

سر جامیت از مطاوی آن لامع الا انکه در وی از استیلای

طمع خام و حرص احد حطام بمدح و قدح لیام زبان نیالوده ام

و قلم نفرسوده ام والله علی ذلک در این معنی گفته قطعه نه دیوان شعر است

این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان ز الوان معنی

در و هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان و چون آن در

اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در ان

ترتیبی

ترتیبی جز وضع ان بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود دروی
تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بیشمار لاجرم درین
وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغیری دهم و به تجدید
ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار
پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر
شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی انجاست و اینمعنی را
رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام
ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد رباعی

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی ست

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما این
رباعی استخراج توانند نمود رباعی

با دل گفتم کی کای بصفا گشته سمر — هستی صدفی پر از گهر جیست خبر
بر روی صدف نهاده یکدانه گهر — از گوهر سال نظم این عقد درر

والحمد لله رب العالمین والصلوات والسلام علی محمد وآله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس شانه

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد — خواهم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من — حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت خیر شکوفه حمد و ثنای تو — در باغ کن نهال قلم چون کشیده قد

هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست — کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض — صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد دون را — نبود خبر اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت — در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زبد نشود بحر مختفی — بحر حقیقی تو عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگرچه شد — ممدود بر سر الفش سایه با ان ید

عنوان نامه کرم و فضل نام تست — خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد

صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست — احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

هر کس نگشت محصی صد کم یکیت چه بود — کز هشت و نه رسید بهشتاد تا نود

نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث
کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد

کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر گونه اعتقاد کنندت نه آنچنان
ما را درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
طوبی لمن تهیا للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا سربلند شد بکلاهی از آن نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان
صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد

در ربقه قضای تو باشد ذلیل دیو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت
امساک باد در قفس و آب در سبد

کار تو چون بنیکی حرفست و خیر محض
در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد

روئی که میرسد تو ما را ز دست ماست
نبود ببارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا که برهمنی　　هر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد

پس طفل ساده دل که نگشتست هرگزش　　تعلیم کوی تخته ابجد نه اب نه جد

زارشاد تو رشید شد انسان کز تو رسید　　دانشوران گم شده ره را ره رشد

نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست　　گلزار حسن غنچه دهانان لا احد

بی زاد رحمتت نرسد کس بهیچ جای　　گر صد ذخیره بهر معادش بود معد

رقاص خوش عشق خبر بیخودان بند　　هر خودپسند کی سر دان دیگرا نخود

پس دل که چشمه حکم بازدی کنی روان　　گر فی المثل حجاره بود یا ازان اشد

باشد ز منح د نعل نشان انجم و هلال　　خورده فلک ز توسن قهرت لگد لگد

هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است　　کی باشد از کمند بلای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی　　روباه را چه طاقت سرپنجه اسد

جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست　　سودای عاشقان تو باشد ندا ابد

مستغرق شهود تو کردست نقد وقت　　مستخلص از فسانه امس و امید غد

دارد بکعبه طلبت روی اهتمام　　هم عابد تو ادی و هم عاکف بلد

بر بولهب شرر که چو حمالة الحطب　　در راه دوستانت نهد خاری از حسد

تا بر کند

تا بر کشد زمانه بدار سیاستش　　کردد بکردنش رک جان حبلی ان مسد

به هر که هوش حرص زخارف کماشتی　　زد حفره سوی موقد هیزانش از لحد

هر کس که در رضای تو کد عمل کشید　　شد کدای خانه رضوان بقدر کد

تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم　　برک درخت و ریک و بیابان کی کرد عد

جامی که شر طبع مصر به معاضیش　　بست از فساد به بش صلاح و شداد اسد

بس عقد تو به اش که بذیرفت انحلال　　از نفس سحر بیشه نفاثة فی العقد

هر کز یکی ز صد نه تواند سپاس تو　　صد بار اکر چه بیش در آید درین صدد

عجز وی از سپاس بجای سپاس دار　　یا غایة الامانی یا منتهی الابد

نعت رسول است صلی الله علیه و سلم

انرا که بر سر افسر اقبال سرمدست　　سر در ره محمد و ال محمدست

فرزند کاف و نون اند افراد کاینات　　احمد میان اینان فرزند امجدست

مدی که هست بر سر آدم علامتی　　زان میم و دال دان که قدم کاه احمدست

آمد ز چتر دولت سرمد نشانه الیست　　آدم سر آمد همه عالم ازان مدست

هر کس نمرتد بردای ولای اوست　　در راه دین مرید مخوانش که مرتدست

سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر — شاه هزار صاحب دیهیم و مسند است

خاک رهش جلاده چشم خرد بود — آن را بنقد جان بخرد هر که بخرد است

سرو است قد او چمن آرای قامتش — طوبی بباغ سدره هوادار آن قد است

بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش — شیرین دهان بچاشنی شهد اشهد است

بس سال خورده دهر که آغاز نعمتش — رفته چو کودکان بسر لوح ابجد است

بدر اشفیع و پایهٔ نیکان ازو بلند — محتاج لطف اوست اگر نیک و گر بد است

حال سیاه اهل ضلالت بد است ازو — تا بر سپاه اهل هدایت سپهبد است

مشکوة انور است دل او خوش آن حدیث — کز راوی صحیح بدو گشته مسند است

یابد ز جام خانهٔ او خلعت قبول — هر تن که از لباس رعونت مجرد است

جاه و جلال بین که بر افلاکش کند عروج — از نعل خویش تاج نه فرق فرقد است

با او چه دست برد عدو را که جاودان — بازوی همتش بید الله مؤید است

پیوسته از رشد داد مدعی دین — خم گشته زیر راه چو دال مشدد است

جانش مقیم مقصد صدق است از آن چه باک — کش تنگنای حجرهٔ صید بقید مرقد است

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد — حکم نبوتش که بقران موکد است

از فیض او

از فیض روح اوست به تجدید مستفید — هر قائلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال از عرق عارضش دمید — زان ورد خد شاهد گیتی موردست

انجا و دانه که بود جای پاش او — عقل و خیال را چه مجال شدایدست

دندان سمن سنت و شیرین تبسمش — دندانه کلید بهشت مخلدست

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را — زان دم کزو مهاد هدایت ممهدست

خضرای دمنه خرم و شرع دین او — افعی نفس کوردلان از زبرجدست

یا خاتم النبیین یا سید الرسل — نعت تو فتح نامه ملک مؤبدست

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو — زان بحر بر لب آمده در منضدست

عمریست رو بکعبه فقرست و نیستی — راهش نما که گم شده در هستی خودست

بکشای قفل طبیعت ز باطنش — چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

نعتیست که جمع کرده درو جمله معجزات

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رخت بز برسم الرحاله آهنگ رحلت کن روان

بند شتر زانو برکش بهر حدی بکرکش نوا — ساز از نوای جانفزا وی سبک بار گران

ناقه زالحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان

خیر قصه سلمی بکوتاه شود از ذکر او — کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

نهی نهایت پر خطر خالی ز راه و راه‌گه — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

دور فلک از جای او عرض زمین پهنای او — گم گشته در صحرای او مساح وهم و هم گمان

بر رست بر جرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب — بر ریگ او بر جوع صیت افسرده چون ماهی طپان

گر آب جوئی سال و ماه یاری سوی یک قطره ره — خرانکه گرید گه بگه بر تشنگانش آسمان

هست از سراب نو بنو بحر شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه در و گشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز بی حدی کن مقبلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه‌کش — ناقه کش اما ناقه وش داده بدست محمل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی حل کس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یا رب مدینه ست این حرم کز خاکش آمد بوی جان — یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

باد نسیمش مشک افشان زلال جان فزا — خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله که بر طایفان بگشاده ره — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج باشش ناودان

جابها قدم

جا نهاده قدم کرده رهبر طوافش ره سپر — فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلل بعثش دل و جان را محل — هر دو منزلش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

خرم از آن باران نم کاید ز دریای قدم — رویاند از خاک کرم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی — کرشمه زان مثنوی چون بلبل آئی در فغان

حسنی که بر مه تافته بر جیب خود بشکافته — در جنت از وی یافته سرما خراب حسان

سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر — وز قصه خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و صفا سرنامه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم الرسل اولو العزم — مشکل کشای جزو و کل فرمانروای انس و جان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحریست جان انورش ساحل لب جان پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر — از مثل او عاجز شمر ذکر همه اهل بیان

هر حرف آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک او بگسیخته بر خاک خذلان ریخته — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می‌ساخت روشن راه دعوت کنان بدخواه را | بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان

چون فوت شد عصر از علی از بهر دین از کاهلی | گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما | الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین | آن دم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان

اشیا را بهر کنف آواز داد از هر طرف | پیشش زدند از دو صف شد در ثنای آن همان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از جام سم | بزغاله مسموم دم کز وی نیاید دهان

شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن | تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

برغم بدخواهان دین شد پیش بر در تیغ کین | چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری | چون زد دم دعوی گری شد ریب حسب شاهدان

می‌شد بوفق رای او در ره کمین مولای او | در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان

کف بر بری کش از کبر پستان نبود از شیر تر | مالید و شد پر شیر تر پستانش از پیشین جوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی | وان طعمه نی بیش و کمی باقی بجاش همچنان

صد تشنه بی راه در رو بود از کف او آب جو | از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

میرفت

میرفت با رش تیره شب داد تن بکف عجب … شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور زین طرفه تر کاندر سفر … از تاب خور بالای سر بودش سحابش سایه بان

در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد … از مار سعی سر داد از قاب قوسینش کمان

هر که نهاده پا برون از تنگنای جهل چون

آنشب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم … میزد نو تا ملک قدم یکران همت زیر ران

می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن … نی جان رهین بادمن نی تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر … دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی کرد در بساط لطف طی … گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از فتنه کان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش … تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در بلا … ظاهر کنند از ره جدا از معجزات او مدان

اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد … ها شاکه در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین درگه سخن از نعت او خوشتر سخن … زین نکته جامی بس مکن تا تا داری و توان

نعتش ز بس فرخندگی جان را دهد پایندگی … هست کن زلال زندگی میباش از رطب اللسان

سلامیست بر روضه پاک او

سلام علیکم ای نبی مکرم — مکرم ترا ز آدم نسل آدم

سلام علیک ای نژاد علوی — بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای اسماء حسنی — جمال تو آئینه اسم اعظم

سلام علیک ای مالک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک شناسا بقدسی — که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ابر نوالت — مرا کشت زار امل سبز و خورم

هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو آل و صحبت تو هر دم

بتخصیص آنانکه هستند با تو — بیک جار حسبت تمام مقسم

اگر فیض نورت نبودی نبودی — یکی بات کفر و اسلام با هم

دگر راه خلد از تو روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز شمع تو شد فتح ابواب معلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی

جزاک الذی عم جوداً و زیراً   وارضاک عنا وصلی وسلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت   که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده   ترحم علینا بما ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت   ز لطف تو داریم امید مرهم

کشادیم بار سفر در دیارت   چو جای نه بار گنه پشتها خم

رجا داشتن آمد بفضل تو ما را   که این بارها گردد از پشت ما کم

کشائی بتخلیص ما لب که آمد   ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه … نجف … گفته است

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف   بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبله دعائی و اهل نیاز را   روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانه قصر جلال تو   در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گه پرده های چشم مرصع بگوهرم   فرش حریم خرّم تو گردد ز بهر شرف

خوش حالم از تلاقی خدام روضه‌ات   باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو | تا گیرم از حوادث دهر در کنف

دارم توقع اینکه بنشال رجای من | باید ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مهر بی کلف ندیده کسی ای عجب که هست | خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد | هر کس که با صفای درون داد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | تا دین از زبانه قهرت هنوز تف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت | لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت | سر بدر که یافت ز فرزند ناخلف

نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو | داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو | او را بود بجان تو بوهوم خود ز شغف

جنسیت است عشق و موالات را سبب | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب | خر سیرتی که دین بر آیت بایه علف

برگشت

بر کتف سر لو کشف آن اکجا دست | کز نبوت پا برون ننهاد دست چون کشف
جای بر آستان تو کانجا پی سجود | هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
گردی بدین ره رفت و بجیب صبا نهفت | اهل الآ احسنته اشرف النجف

جواب است این جلال الروح خاقانی و سیرورا

معلم هست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد و شاگردی نه هر کوهی | بدخشان نباشد هر سنک پاره لعل رخشانش
زبان حرفی زبانی نیست این هر معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کش زبان دانش
کجا در جمع دانان تواند گشت جمعیت | کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید مرد دفتر دانش | که ننگارد نقش کلک عقل شوید در آب نیسانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی | که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته مضمونش | سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی | اگر نبود بمعرف کشف و حجت ذوق وجدانش
بنائی ساخت درگاه خبر میدان اسلامش | نه بینی صفحه دهلیز خر ایوان اسلامش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی | ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

درا اندر کاخ بستانیست سر تا سر گل و ریحان | بصحرای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درخت شاخها پر میوه حکمت | خروش و شادی اندر هوای شکر مرغان خوش الحانش

جنانرا نیست روی ره که بر دیوارها پرچین | نهاد از خار غفلت با لمکاره دست دهقانش

بیابانیست اینک کعبه مقصود را در ره | که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو پرگارم ز سر پا | سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جد | اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بار کی این ره آخر باخته شوقی | که باشد باد حسرت بار کوه درد کوهانش

رسانی از سیر این ناقه سوی مقصد فیلی و فنی | که یابی ز افتضاص ناقه بشناخ برانش

خدنگی محنتی گر شست فقر آید نهال آسا | بکن سینه نه زخم ناخن و اندوه پستانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور زانسان | که بیرامون خوج جا و بیند با میوه افشانش

چو صوفی دم من همت کشد بر طارم وحدت | گریبانی کند دوش فلکرا عطف دامانش

وگر در دست وجوی فقر آبی بیند گریبان سر | فتد زه بر کمان قاب و قوسین از گریبانش

نبی کس نیست در جهان جیس در وی جاودانی / که داده نقش بردار صنعت بیکل انسانش

بود مرد ره دادرمان عجب دردی نیست در وی / که نهاده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر عقل گردن سالک / چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست در نبود / در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون یکسر کردند غوغا بر دل از هر سو / چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چو هکان چاشنی زان شهد بی رنج یکسر دل را / بگشته استین صولت بران یکسر ارکانش

زمرد گوهری افعی بود وافعی نفست را / زمرد نیست جز پیری که با خضرات پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن غواصی / که دارد در طلب نبود کر نیاز غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را / نماید فلک سرگشته گوی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا / بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار انکس / که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی شرف فقر از ناجوانمردی که دست دل / بود دگاه نثار حاصل کونین برافشانش

سر این رشته گر خواهی دعا کن پیر را کی جو / که باشد کهنه چرخ پیش زانو چرخ گردانش

زجانان لعل عاشق بار کوهن تعلیست تا تا که
نگردد پرده دید خیال قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدند قدسیان زاول
ولی آخر همان آمد پریشان وجه رجحانش

کجا آدم شدی مرآة کامل گر نیفروزی
جمال غیر مسجودی نخال دل عصیانش

نکو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
نخار بار کین هر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دید چون صاحبدل اسبابش چه بیم از فوت
ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رسد صد تیره گی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر و مه نهند گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفتگوی از قناعت کو چو جنبانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه گو زاغ
تو گل خون در دست آمد بر آمد از زمین پائینش

ز منان بهره کی باید گدا طبعی ز منانان
اگر بی نام نان باشد نباید باد منانش

چه سعی گنج نامه تا نهی در جیب از آن زر سیم
که یابی مار اندر جیب خود در جوی زر پیچانش

ز جاه طبع بالا خون رود زر دوست گز ناهار سو
سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیی بر آنست اینک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چو زر خواهی

چو زر خواهی بدریوزه گره بربست از دو انگس — که تا زر زیست نگشاید گره ابروی درمانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی — که برکرده ز کان گنج کنز افضل بر دامنش

مزن از مشتهای دل ازان مشتهای تطفل — که تا ید حاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش

نشاید رخ به پیش مرغوان دستار خوان گردن — ز مرغ و میوه بر خوان اگر چه هست انواع الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عشرت بر دل خواجه — که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعت های مال و جاه عیب خویشتن پوشد — زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بتکفینش مزن کافور بر کتان که تن ماند — ز گرمائی قیامت هر که زان کافور و کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین — که ترسم بجد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظر بگشا بچشم او مبادا موی افزونی — دهد بر چشم دولت را از خیال موی مژگانش

نهی کم چو سیب غبغب او که آخر اندر دل — هزاران قطرهٔ خون بینی که از بار زنخدانش

هلاک گور باشد چو چشم عاقبت بینت — ز شهوت گور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپند آیینت بر آتش — مشو غره که سندان درج باشد در سپند آتش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور / جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایش هاست دل را جاودان / وزان اندک نمودار بهشت حور غلمانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن / که دوزخ نفس تست و جو بهار بهشت پیرایش

چرا از خویشتن بیرون روی وقت تماشا را / شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز مرکبهای معنی هر که آرد روی در صورت / بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین / که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق عصیانش

بدین داری بساط افکند هر جا دین بر اندازی / که از دین و دیانت بهره کم دارد دست دامانش

چه داند رخنه اسلام سستی نامسلمانی / که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد / که مرغ انس می پرورد های و هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد درویش زان جو شیر / که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده / اگر خود بنده فرمان بود ایران دستورانش

شه انشروان و آتش کرده این بشنی عوان احسن / که بهر خوان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و از نیک او / که تیر سهم کند کاری دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک

تبرس از ناوک آهی که تا تیر و بلا بر تو | کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جور خور | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

نه از سنگی که دارد کوهش از جوان چه سود او را | چه خواهد دست مرگ آخر نهادن بر قد خوابش

ز هر سو کاهد کسری در ایوان ساختی منزل | بیا کامروز کنگری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی زند شاه سپه کش را | بود گرد سپاهی چون نشتر از کحل شبانانش

جهان چون مزبله ست از رو سیم آتش سنگ آتشی | که از گون خران صد بار پیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دید کنعان | جمال یوسفی روزی نشنیدی قحط کنعانش

فلک آیینه زنگ آمد بکن عصیان که می‌ترسم | نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت | بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش

ریا بیشه چو از شوق و محبت لاف می‌گوید | مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش

بود سفله سفال خشک مشکل زنده کی یابد | وگر سازی ز علم و معرفت بر آب حیوانش

چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی | میا ور برد دو لب سر که تا جا رست کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن | بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ز راحت ناهمواری در خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را کان است سوهانش

مکن در ره هوس انفاس خود ضایع که هر گوهر — که باشد قیمت خوبی خرد نفروشد ارزانش

ز رنج روترش باید چو نه شیرین لب که صفرائی — به از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل — چو بیخ خار محکم گشت نتوان کند آسانش

چو دارد فاسق یاد از حسرت دینی و عقبی — بود حسرت مستی چو گشتن شد انابت حسرانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی — نهد یک سو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق تا طاعت نشد عابد به هر حق — چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آن را که از آب وضو دریا شکاف افکند — که باشد جویباری هر شکاف اندر غفرانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد — چو آن شیشه که آمد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو بر و هرگز در نمی افتی — که خواهند از ادیم خاک فرسنگی حسب قربانش

کی ایمن ماند از درد اجل نقد روان آن را — که باشد زخمها در شهر بند تن ز دندانش

بحق کی راه یابد خودپرست آن مسکین که راه لف — زند اکنون زبان فخر زند فردا جو لرزانش

شکم پرور بود نی با کسش کاهل نهاد آزی — کم افتد خر که باید توبره خوشتر ز پالانش

خود از حرص

حسود از چرب و شیرین گفت بخشم خورد به بین نکش | که باشد چرده الماس لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ کاری نکند از هر نا پسندیده | پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال ریزه کی با خود مبر پیش خدادانان | نه بندد بار ریزه آنکه باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل ناقد نیست نی آزاد کی باشد | که دارد چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقلست وی با شرع و در در معرض دعوی | کشد سر عقل ازین دعوی بسر کش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل | که باشد عقل تا سازد دکان بالای دو دکانش

ازو شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانان | که خوانند ابجد ابراهیم آدم در دبستانش

قلم ننوشته انگشتش ولی بر لوح خمیت | خطی باشد محقق هر نسخ جمله ادیانش

به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه | ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود بادی که باشد بوعلی باری | که از بهر خلاص خویش بوئی برد طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش | مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا به هر گامی | گلی چون شافعی با لاله بینی چو نعمانش

قدم در خوار زار دانش خود رنسته کان کم نه | که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چو گوهر بخش دریا نیست طبع در غور من — که لفظ و معنی با هست رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه — که بجد هست بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دیبا نیست از نقش تکلف سادهٔ نظم من — چه غم گر ساده کی خواند فلان بی‌نقش همیانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک بی خندان — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

و گر گردد بسیار همه رخسار شاهد را — میان سال لون حاسیه روی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوری خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره — ملاحت تا دهی افکند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی — پی دست و دهان شستن از آنها چیست تا زانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد شیء برانگیزد — چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک بر وانش

و گر خسرو سقاه الله بنی یابد از آن شیحه — شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد — چو بفرستم نهد این شکر شکر از خراسانش

اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را — چو بود انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش

جلال رو کرم

جلاء الروح کردم نام این چون بهر مراتی | ندارد از جلا جان چو سازد تیره دودانش

فضولی مسکنم کی زان طیبان قید را آنداو | که آرد در مقابل نکته دانان سحر سخندانش

چرا از شعر لافد کس خصوصاً قابلی شعری | که در قالب نبازدم روح القدس جانش

خدایا ریزه برجا زابر فضل بارانی | که از هر چه آن نه بهتر شوید پاک دیوانش

لجة الاسرار در جواب خسرو است

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است | رخنه‌ها دارد کشن بر پا حصار دین در است

چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار | پاسبان در خواب و در هر رخنه دزدی دیگر است

چیست زر تا بر نگین گنبد خاکی زآفتاب | هر که کرد افسر زر تا خاکش بر سر است

گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | در برش دل بحر دانش گوشه بحر و بر است

زن نمردی کن چه دست کرم بخشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برائی زیور است

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب | صفر چون خالی است از ارقام عدد بالاتر است

عاشق همیان شد لاغر میانش کن زبخل | حسن معشوقان ز عنا در میان لاغر است

نیست سنج از اصل گوهر تنگه زر کو بیا | بهر داغ بخل کیشان که چه سنج از آذر است

در بود در جیب مال و میل او در جان و دل — لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست — گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست

هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه‌ای — حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست

حرص کار مور باشد گر رهی با او بگو — خشو کو ز خویشتن بینی که موری بی‌برست

شد دهان حرص سحر بردلی از خاک مرد — این سخن بشنو که مروی از دهان سنجرست

معنی ذره اگر آمد مقبلی گو بردبو — زامتثال امروز در ترک دینی بوذرست

زر بده در فحش اولاد از زنا زالت ببند — دیده باشی قفل زر کز بهر فرج اخترست

گرچه باشد زر خوش ار اکن ز زرکار تاج است — بهر ابراهیم زر نعلین و پای آذرست

از ریا بیشه مجو حاجت که جودش عارضی است — میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست

لب میالا نیز اهل همت از خوان خسان — در خور ذلّان انجم کعده ماه و خورست

طامعان از بهر طعامه پیش هر خس سر نهند — قانعان زاخنده بر شاه و وزیر کشورست

ماکیان را ز بهر دانه میبر در سر زیرکاه — قهقه بر کوه و بر در شیوه کبک دری است

نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر — خوش بکش ار نیست لیکن کون خر را درخورست

مردکاسب

مرد کاسب کز مشقت می‌کند کف را درشت — بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرح را بند از گلو کن کز زبان سعتری — فارغ ست آنکس که قوت او ز نان سعترست

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل — خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن کو خوب‌روست — هیچ را در دیده نتوان کوفتن کان او وزاست

شاهدان زر طلب را عارض خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم محضرست

روزگارت تیره و دستت خالی و غل بر دوش — شب روی از وی ناخنان افتاده عصا لاغرست

دست ده با راستان در قطع تیهای طمع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و خرابست

باش در دین ثابت از ترس ز قهر حق که پای — کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب — راستی در جدول از کز رجو من مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — فقر شه را با سپاهان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد واعظ زجر اصحابست کی کد منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می‌آید نه حد خنجرست

چون کنند اهل حسد طغیان طریق حلم گیر / گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان تاب / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه هم کار نیکان نه هم نامی چه سود / یک مسیح ابراء اکمه کرد دیگر عور نیست

خوی نیکو گیر دان کز نیک یابد تربیت / نیشتر حکمت نوشد آن کام الکتابش نادر است

فعل نیک از نیک خوبان چونکه در تصریف در بر / مشق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار سنگ و روزن دل بود جان را / معنی آن کز برای سنگ بود زان روزکر است

هست بر دل تیره دل در صورت اهل صفا / آن زن هندو که از جنس سفیدیش حادر است

هر خلل کندر عمل مبنی ز نقصان دل است / رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحبل الله رختش تا زماند / رشته خورشید بند بال مرغ شبپر است

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشور است

کرم را کش میتوان عین کرم خوندن چه عیب / کر زغم مردمش ام الحیات فخر است

هر چه می یابی ز دوران خاصیت کس حکمت است / طعن او بر فقد هر نامکنی مستنکر است

نیست کو از بهر همراهی که گوئی رهزن است / نیست شیر از بهر بی خوابی که گوئی اخگر است

سفله کز خجالت

سفاهت گر حجابت گشت ز آثار فضل خود کشاد　　کاغذی زار و سیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت کش طلب نی دیدهٔ صورت پرست　　خط کور از شاهدان خوشنوا بیش از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تارک بر عود و تن　　زخمه بهر سازان آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بس است　　جامه چاکی را که واضح از حصیر بستر است

خوش بود خو شخو بهر صورت که باشد چون عبیر　　کس بسهو از غافلی تصحیف خواند عنبر است

گوش ناموس از زنی از چرخ و انجم برگذر　　چون دف رسوائیت این بر خلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت بسته بند　　کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین را مثال خود امین گر باشد در رقم　　مثل هر خنجر خنجر آما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود　　زخم نی بر دین سخت است ار همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت بود سیلی عظیم　　رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای　　کانچه در پرواز دارد اعتبار اول است

نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون　　زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت پوی و خرم زین که چندین قهقهه　　کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و در است

جنس سفلی کندی از گریه می شو غرق آب　　شب چو مرغ کاشیانش غنچهٔ نیلوفرست

منکر از واردات عارفان نبود قبول　　کافر از معجزات انبیا کی باورست

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن　　زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدرست

نکتهای کامل هست طالب را بلند　　نقطهای بای حیدر تاج قاف قیصرست

خاک یاران شو که پشت کبر و نخوت بشکنند　　کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده ساکی تفرقه است　　دفتر شیرازه ناکرده بباد ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک　　نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل به پرور بهر فیض نونو کز نخل خشک　　میخور خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم پیش دان　　سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که رحمت انگیخت　　راز دار ستر عفت آخر از ساغر غرست

بهره از حسنت افزاید که چون در فضل وی　　مهر عریان بابی از دو خط عریان ادفرست

دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند　　بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس　　رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زنده کی — خضر از آن خضرست کز وی سبزهٔ خشک اخضرست

بوی درویشی ندارد خرقهٔ پشمین چه سود — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لایق معجر که مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو — چون علی کش معنی استعلاد کار او حجرست

مفتی تردامن از مستی نوازد همچو دف — دفتر خود را دف تردامن آری دفترست

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست

فلسفی از کنج حکمت چون بفلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن گنج چون رهبرست

حکم حال متقی خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن بد اختر کس منجم گفته چون هر اثر — پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی بپرس — اختیاری جمله کم در اختیار دیگرست

چرخ و انجم چون مردم هر یک اینجا مضطرند — اختیار جمله پیش من بحیث المضطرست

مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست — نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق

معنی مشعر معیت باشد اندر آن سبب   نیست زین مشعر کسی بی سر اگر نو معشر است

حکمت نو با تبیان بنظام نفس است و هوا   حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبر است

نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است   حاصل مضمون آن خیران روز محشر است

نیست خیر بوی نبی سوی خدا رهبر ترا   از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است

دست بگسل از شفای او که دستور شقاوت است   پای بگسل ز قانونش که قانون سر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت حفظ لفظ   صفحهٔ دل مصحفست آنرا که قرآن از بر است

جامی احسنت این نه شعر از بهر رضوان روضه ایست   کاندر او هر حرف ظرفی از شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است   چون شب تاریک آبستن بصبح انور است

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع   در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر   در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست   زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

حجة الاحرار اگر با آن فم خم هم رواست   زانکه بر مطلوب آزاده حجت گستر است

مر بود پنجاه چون آمد دو مر ابیات آن   در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است :

سال تاریخ

سال تاریخش اگر فرخ نویسیم درست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ‌ترست

در معنی فقرست و دعائی خواجه

گنج نقد فقر که از طلسم هاست — مشکل‌ترین طلسم طلسم وجود ماست

آسان بگیر کار که در سینه این طلسم — دندانه که بینی دندان اژدهاست

نادر بود که دست دهد فتح این طلسم — آن را که نی بدست ارادت کلید لاست

چل سال بایدت که این کلید — هرگزت کشادن این قفل مدعاست

تصویر لا بصورت مقراض هر جهت — یعنی برای قطع تعلق زما سواست

نور قدم ز رخنهٔ لام کند طلوع — خوش خانهٔ دلی که از آن رخنه بر ضیاست

یا بدر ره برون شد از آن رخنه عاقبت — هرکس بجنس هستی خود مانده مبتلاست

هست کی عصای شوق شده از بسکه دل بدو — با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم — فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لا کز آن — مقصود زجر مرد دغل و قهر مرد دغاست

دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو — کین سر کشیده زامر حق کن سخرهٔ هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل — سالک بهم بر آن رشته وحدت گره گشاست

زان رشته چون گره بگشاید بدانکه — خبر رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی — گه از حضیض هستیت آهنگ ارتفاست

خ راحت همین بقاف قناعت بود بلی — عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست

م فقرست راحت دو جهان زینهار ازان — میل غنا مکن که غنا صورت عناست

عاریست هرچه دهد گردش سپهر — عارض بود بیاض کم از گرد آسیاست

بی تخت چون نشیند بی تاج چون زید — آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

گو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست — درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که تیر حکم — بر مور پشه گر فکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسیست که منشور قدرتش — یفعل کما یرید و بحکم کما یشاست

تکوین هر مراد که خواهد بقول کن — قول کن و جود مکن بعا معاست

هر ظلمتی که هست ز نا راستی تست — خور را کم است سایه چو در استواست

نفس تو از گنه نتهی از دست کوتهیست — از دست نارساست که بدکاره پارساست

برتر

تیریست کج شده که باتش بود سزاست   ازانکه قد نخمیدست همچون خودی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان   کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا خرید حق از بهر بندگی   تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم   بر بندهٔ خدای نه داب اولی النهی است

خوش دار حال را بجلای ز قید خویش   کاینده و گذشته غم افزای غصه راست

حاشا که حال خویش دهد ره بکار تو   که فکر ما تجی و گهی ذکر ما مضی است

بگذر ز خود که بر نشود از هوای تو   هر کس که بی انای دلش خالی از اناست

گر آره ات نهد بسر سرکش کن آن   در ناکشاده بر دلت از عالم بقاست

در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است   در هر گذر مایست که ره را نه منتهی است

گر نیز سیست که این کج نهایت بزیر نیست   ازانکه مهتدیست چه حاجت بما هداست

ایمن نه ای که کند شود بارگی سعی   کزانکه زجر سایق خوفش نه از قضاست

نومید هم مباش که بیرون رود ز راه   کز بی زمام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر   خیر الامور اوسطها قول مصطفی است

امد صدای بانگ جنازه ز صوت و شهر | ما و ترا نخوان اجل آن صد صلاست

می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان | بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

نی از فناست ترس تو از ننگ هستی است | کاینه حقیقت اثرا ز خود نکاست

اخلاق نیک و بد همه تخم است تو زمین | احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دهد | که ارغوان و لاله که سبز و کن ناست

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن | چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست

کبر تبان ملت کفر آید از خلیل | قهر قوای نفس قوی کار را قو باست

آزار جو عزیز بود لطف جوی خوار | اینست طبع دهر دولت مضطرب چراست

مستلزم ممات بود زهر قیمتی است | سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست

جوع است و عزلت و شش جهت چار رکن | زین چار رکن فقر و لایت قوی بناست

زین چار رکن چاره نیست کسی را که همتش | در ساحت زمین دل این طرفه فقر خواست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان | کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم بجوع تهی اگر | در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست

بهر فراغ

بهر فراغ دل طلب کنج می‌کنی — آن کنج را که مطلبی کنج ایزدیست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها — از کام اژدها بحیل رستن اژدهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم و دل — چشم دلت ز آفت این میل بی‌جلاست
کردی بدیده از ره بیخوابی ار کشی — روشن شود بچشم دلت کانچه طوطیاست
در ظلمت چو نجات که حکمی که عاقبت — بر شرط من صمت مشربت شود نجاتست
نقشیست بی‌ثبات سخن کش پی هوس — کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست
برتر ازین همه چه بود جست و جوی پیر — پیری که پای بر پی پیران پیشواست
پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه — پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست
پیری که در جهان برون از زمان او — نی بر تو صبح نه تاریکی مساست
پیری که ضرب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه ارض است و نه سماست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساخت
پیری که چون ز نکته اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب کن ریاست
در قید طینتی چه کنی با تو خاک نیست — که را ز گل کشیدن بی طبع کهرباست

نی نی قیاس اهل انجا که جذب پیر — اول کشیدنت ز گل و آبتن اقتضاست

چون بر آب و گل خلاص شدی میبرد ترا — تا اوج لامکان که در عرش زیر پاست

جامی بگفت و گوی مکن اثبات فقر ازانکه — اثبات کن باقامت برهان انتفاست

پهلو بپست لوح ولی بوریا قلم — در شرح رنج شب که زبی بستری تراست

دردی که شب بسیر نو بی بالشی کشد — زیر سر تو سنگ بر آن درد سر گواست

دعوی کنی که بپر شدم زیر بال دل — برهان مستقیم برین دعوی انحناست

قول زبان و فکر خرد صورتست و بس — انجا که سر فقر بود این همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب — بس سیر فقر زده از کسوت غناست

آن خواجه که خوان کرم گسترده است — هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست

نبود ز شرع جنبش و آرام او برون — او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است ناصر دینش لقب سزاست

گویم بوجه تعمیه نامش نه آشکار — زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست

چون شیب دل بعجب دمید روشمیم فقر — زان روشمامه شان پیدا بفقد گرفته جاست

بچون

همچون شمامه بر سر دستش گرفته است   فضل ازل چو از نفسش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست   چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر   یا بحر بی حجاب چه جان وی آشناست

دهقان زین سرست نی از کمال حزم   انبار کرده حاصل خود را دران سرست

کارش چرا نیست اگر تعاظم خود اوست   آن جارئی که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک ز باران فیض او   تخم ارادت همه در نشو و نماست

چون کلک او متاع خطا آورد ز روم   منقاد خط او ز در روم تا خطاست

پس ماروست انگشت بر خطش ز حیل ازو   حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست

زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست   بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست

گویند شان ز پرتو خورشید شب پره   یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست

ور بی در ان مقام که خورشید انورست   آن قوتش که چشم ببالا کند کجاست

ز راطف در سخن چو میسر نمی شود   عذر شما پیش که مبرا از اتهاماست

شد آنکه ختم کنم بر دعای او   زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا بر سر وجود مرید کمال جوی — فر حضور پیر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ فر حضور او — بر فرق هر که روی دلش در ره هداست

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه وار سرم — وزین درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناکترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه‌ام عیب دید شیب موی بموی — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض مو خللم
اگرچه نیست مرا در قصور در نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت کو

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب نشسته شهیر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن — چو بود سی و دو گهر نهان بحقه درم

گهر فشانیم امروز مشکل است که داد — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیر گوش بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نغز کسان داشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست — نمی شود ز مقالات دوستان خرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای در آیت از ان فتد گذرم

چه احتیاج بامداد حسن چو روی نمود — عروس معنی برون ز حجابه صورم

نخواهم از قی زنبور کام لب شیرین — چو با حلاوت جود رشته همچو نی شکرم

خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف — عصا نگیرم نشستی بپای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی می شود از تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر ز مثل — گران شود سرم از خواب نشکند بحرم

اگر نه دست شود یار پا ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم

بهم بود سر و با حلقه زان سر خود | نهاد بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو | که نسبت هر دو بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن کمان مبرز نهار | که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای آتش زنم | بسان حلقه نماند فلک برون درم

محیط کون نماید کحاقهٔ بفلاة | بچشم عرصه حقیر و مختصرم

مرا ز کنگرهٔ وحدت نشسته آن مرغم | که باز رشته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم بر زنم رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال پرم

اگر ز خوشه پروین نهد دانه مرا | دگر ز چشمهٔ خورشید با آبخورم

من آن نیم که کلام آمل است ز افق ببند | سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کشت غنا کنج ز طلب چه کنم | چو با تونگری دل غنی ز کنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور | اگر بسنگ کنم روی ... عاید بجرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر | که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم

نتیجه ندهد خیر خساره ار چه شود | قضا بفرض محال از زنقاق اطرم

چو بشنو

چو تیغ تهمت تیر جفا رسد ز حسود
بس است ترک خودی خود و هستی سپرم

چنین که خیره کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

برست گوش من از سبحه ملک چو صبح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقائق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم

به فرشته مکس ران من شود چو نهد
ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

به بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

به بوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر موقت من آن ثمرم

ولی چه سود که در کام ما و ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

خبر نیست لاف هنرها خرد دلیل هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان نیزه بانیه آمد نبرکش ورنی
کشد ز هرزه درائی بجانب سقرم

چو کرد رد دلم ابواب فیض اشمار
چه سود از آنکه کند در سخن وری شمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری
که دل نفر کش آمد ز شوق آن نفرم

بحق پاک روانی که پای کرده ز سر
طریق بی روئی پی روان نشان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جای از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم هستی سفرم

دران سفر خطری نیست جز خیال هستی
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

هم درانجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاه اهل آسا در سرای کامل مدام
حاملت خوانم نه کامل چون ترا جاه است نام

نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی
کش بود روی از لئیمی دایما بر پای عالم

عمر صرف کشت نام نیک کن کانان همه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و رو در روی همت خود آز همه
آرد درا تمام کار دین کین نیست اهتمام

گر تمام است اهتمام دین بگردد عاقبت
اه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش
در دل شب آه دل ما شد سهام آن ظلام

بند فرمان شو که گردد خام کاه بندگی
چون بجای غل کلاه خواجه کی بند غلام

کربدبهابی

گر بدبهیا بینی اندر بادیه صبر بکن — تا در احرام حریم کعبه نالی احترام

از کلامت غیر لاد رکم نشد صرف دگر — از تو ما سایل تهی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل ترا همچون خواص — چند داری چشم بر خوان لئیمان چون عوام

یاد میکن از اجل وز انقلاب او که هست — انقلابش مرد توس نفس را بر سر لجام

عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان — خون ایشان را گر بریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دین از نوک آن قوم را — جمع سازد سر فکن کس بود دین را قوام

نامه حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان گوشه گیری شام و چاشت — طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد چون نعمای فقر از آنکه — عروه و ثقی ست هر باری از آن لی الفصام

فقر بی فر تقر و نیست خر قاف نفاق — همچو سیمرغ از عما آن قاف را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز اقارب نیستند — خاصه گر زر زشان بود بر فرق تاج احتشام

آخ که خود را دراخوت تحفه گوید چون دلش — بر سر ما بست لزران با تو خامش گونی خام

رو نیاب از حال دغم چون خال غم با هم غمند — غم بر روی افتاد و یا همه حل باشد غمام

دین و دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پا نیست این نیلی خیام
از مشاهیر جهان کو شاه رفت و مهر ماند — میر را هم نام وی آید ز حق روزی بنام
هر معنی دارد ار صورت حال عارف فراغ — گر چه حاصل می نماید از نکو سازی لهام
حال گرم و آتش وجد ار نماید بر دو وی — صوفی ار آرام گیرد شد بآن از وی حرام
هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
صد کرم کرده مرائی بیش و در ترک ریا — گر بر آن حرف دوا افزاید شود صد کرام
نیم از هنگامه هستی بود از سلک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه کام
مفصل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار رنجه جو دید انام
مدعی را ساز د انفاس صلاح آموز دوست — مار را کردند افسون وز افسون بردار رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیده ما عاقبت بین وی داشتن بر طرف بام
صورت ار باشد ز خش هست اهل معنی را حسن — می نیفتد رخنه از دندانه سین در حسام
فرق عدل را چو دریائیست بشد تاج زر — دامن مفلس ضرورت یاد دارد زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فصل — نیست جز غافل چو یابد آن گهر انقسام

بندها بگسسته است از هم دوات فضل را | دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا گر ره زهوش | دل ز خاصان فتنه یابد در سلکات آن قید با انتظام
از معانی دقیق این عقده بی عدد رود | هست هیچ دام و حمایل دلها صید افتاده بدام
کرده ای دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی ور خود بود معجز نظام
شعر بود چشم عقل از جهل در شر دوختن | چشم عقل از جاهلی در شرحه دوزی بر دوام
آفت از خویش است بس باشد درین غربت سرا | توشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

در موعظت است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | که جز بی خبر از دوست پیوند بگسل
یکی شهپر عرش پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده گل
ترا زروه اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او | چنان گشتی از جوهر خویش غافل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاد حائل
بود غبن فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل

بر اطراف گلشن کشتی جام روشن | بسنج قماری و صورت عنادل
نکردی تو آگه که در کام عشرت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
به نظاره روی شاید گشایش | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی بوست در عارضت در خون کشیده | بر و صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در حسرت و جوش | که شکر دهان است و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی پای و دست خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که تا که نبینی | ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو حایل
کنی کسب فضل و هنر نا فضولی | ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد | ترا از ثناسای فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری | بود یکسر از حیله صدق عاطل
گهی مدخل را نهی نام حاتم | گهی حاتم را کنی وصف مدخل
و گر خامه در دست گیری ز خامی | نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامه خود

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی وقدح ازاول

قلم با دوستی که از جنبش او — بود بهره مروعض انامل

گران مایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل

نکو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جوئی ز افعال خود در صحبت — چو در حال مستقبل بود جمله داخل

زخردان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گر فهم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو تسبیح رسایل

نه آخر منیران دوران دوران — بود سحر سحبان کم از زار عاقل

اصول و فروعت مسلم شد اما — نکشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کار کرد ز تو از فرط غفلت — حدیث او آخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست و اب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبین بگذشت از حدود رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که میلی طبعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل

چو نقش ترا نیست ره در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیأت چرخ گردان که باشد — نجومش گهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا بتائید فطرت — خبر آیات فاطر مخوان زین سیاکل

اگر قابلی فعل خود پاک طرف نه — به بین نور فاعل عیان در قوابل

به نیروی همت بزن دست و پایی — بهم بر شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوت اعالی گرامی ز اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح و گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال هست وسایل

چو طی گشت تیه حوادث ازینجا ‌‌ بملک قدم ران بپیک حمایل محمل

دران قلزم نور شو غوطه زن ‌‌ فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

زقعر محیط قدم منبسط بین ‌‌ بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جداول یکی فی الحقیقه ‌‌ دوئی خاست از احولان سوء احل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو ‌‌ سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی ‌‌ نبا خیر قول باشر قابل

در مدح شهر و عمارت اوست

درین سرا که چرخش کمینه طاق نماست ‌‌ همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست

چگونه شاد نزید انکه بهر مردن زاد ‌‌ نخانه که بی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر ‌‌ که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

بی مشاهده رازهای پنهانی ‌‌ زجام مرمرش اینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی ماند ‌‌ که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش ‌‌ دری گشاده بروبت ز عالم بالاست

بفخر هر که سرافراخت همچو کنگره اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ — خزان فتاده که چون خشت فرش او زیر پاست

کمال مرحمت طاقتش که هست درخور زه — کشیده بر بدن دیو و جعل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است — ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته — به تیره کی درون هر که در ببست سزاست

گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی — که صفحه را چو در بسته نیست حجابه صفاست

چو تابه دان بر بیاضت لطیف ساز حجاب — که چون کثیف نماند حجاب امید ضیاست

نفیر درد جدائی رسد بگوش آخر — ز مطربی که درین نزهتگاه نغمه سراست

ز بی نوائی خود پردهٔ دگر گیرد — مغنئی که درین پرده برگرفته نواست

ترا بستر بس پردهٔ ز راه بگشاید — خبر این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشته پایهٔ شعرم برفعت از شعری — برین کتابه که معراج گفته شعر است

ولی هنوز علو مدارج قدرش — فزود منزلت ماج خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جودد — زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصایص جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظر آبی ست بس سبک تیغش / گذشته که زمیان کمر ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشتست و تشنه می‌گردد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای محمدی اعجاز موسوی دارد / که روز معرکه در خشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد / چنین که همت او در مقام استغناست

جهان بناها چون مرتقای همت تو / ز هرچه عقل تصور کند از آن اعلاست

منزلیست ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده عمرست

قیاس ملک جهان با حرمن عزت تو / حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین تواضع نشسته لیکن / رواق قدر تو برتر ز رکن خضراست

درین خرابه بمانا عمارتی که کنی / غرض نمط خود آسوده خلق خداست

که ما بسایهٔ دیوار تو پناه آرند / که چرخ کینه‌ور روزگار حادثه زاست

آن جنب نور ضمیر تو آفتاب بود / خیال حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خیر دان تو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز / بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بر بدن / برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میدار / ز هر رهی که شریعت بان نه راه نماست

فروغ رای تو تا راه شرع روشن کرد / ظلام توره و بر غور راه دین برخاست

مهارت تو بحدیست در دقایق فقه / که مبدعات ضمیر تو خیرة الفقهاست

لقا و عدل تو برداشت از میانهٔ خلق / رسوم کج که با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی / که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر مساق حکمت و پند / نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده کشیدم خلاف مذهب شعر / بوفق امر تو کان از نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود / هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن بر نهج احتقار رفت آن به / که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

ایمکه

همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا   که مهر عمارت او را خرابی رفقاست

مباد شغل نوال اعمارت دلها   که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم همان طریقه وارد است

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار   خیر دار حل فیها خیر ارباب بار

فرخ ان مجلس که شاهی را بود در وی نشست   روشن کن منزل که ماهی را افتد بروی گذار

بی قرار از اید بدآید قرار دل درو   جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ افتاب شمسهٔ او ذره را   دیده اعمی تواند دید شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت گری نگرد   رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشها دیوار و سقفش فصل دی   همچو صحن باغ از ایوان نبات اندر بهار

بین نگار خط ز قرطاس مقطع کرد او   نیست ممکن مثل ان قطعات کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خطی بر کاغذ آیین بعکس   کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب   بس که مصقول است دیوارش آیینه وار

کی بود هر خوب یاب آن که دیدار شود   کو درین آرزو طوبی بروی خود برار

تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در / تا به داری مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه ست چون فانوس فاروقی زند / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

با من عیشیست چون فردوس نادر کی کشد / نو عروس ملک بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کامبخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست / پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آنم که نبود هم نشان / باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درختی میوه امید بار / روید از جودش نهالی دولتی جاوید بار

شه چو باشد عادل از چه کس با آن نستاندش / روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

در بها شد

ور بنا شد عادل و خوانند خاقانی عادلش — در شمار دم برآید مدحشان بی ور شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران که گرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن در بسته است — عقل غیرت بین چنان کامثال این تقویم پار

شهریارا کامکارا می‌کنیم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان تیغ خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت بیش از این منما که هست — پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند — خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلان است کردن نقش بر دیوار دور — بالغا تا از نیها را از کار طفلان زینهار

شاه باز همت خود بر پران زین خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل — کی از این فیروزه ایوان سر درآوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره و تنگ — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش تا نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی — چون فراز کلبه اش ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن بیغوله چون خفتی نگار — بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع — چون در آن کاشانه محنت شد ای عیب گذار

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تارک او سر بسر ز آسیب گل بودی نگار
بو الفضولی کفش آن کز بی آسودگی | منزل ما فسحت و نزهت نمایی اختیار
گفت آنکس را که یا بد باز بستن زین سرا | فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه چه سود اینجا چه خواهد عاقبت | محنت همخانه گی پیش آمدن ناموزبار
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ | نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و در شبی از بهر پاس | چشم پرتو دیده با ما ز ازین نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش ازان | کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان | خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال | بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم مجالی بهر او | چون هزارش ساده در عالم بقا با صد هزار
نی دعایی کز قصوری همت اندر وی کنم | بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه میگویم خود آیا تا بقا ممکن بود | بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار
دولتش بادش قرین در مسند شاهی چنان | پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

همان

بهمان طریق این نیز گفته است

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست — قبهٔ والای او بالای چرخ اخضرست

سرکشیدست آنچنان بالا که گوئی چرخ را — کنگر اطراف بامش سر بمهها افسرست

کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آسا مقبلانرا قبله گاه دیگرست

چرخ بر معمار او گاهی عمارت عرضه کرد — خشت و مهر و مه که این از سیم ناب آن از زرست

کف خشت و سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ — بر زمین افکن که فرش ساحتش را درخورست

گل که بهر آخرش دست قضا تخمیر کرد — خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست

بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد — گچ سرشته مهر را اسفیداج صبح انورست

شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او — در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست

زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او — یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست

نیست ز نور شمسهٔ او ذره در چشم ضریر — ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن ترست

میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش — گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

حجتم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه — می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست

شاه ابو الغازی ملک دین سلطان حسین

کز سر استان جاهش نه فلک منظر است

سقف قصرش با ملمع نقشها بالای چرخ — همچو بالای زمین این طارم اخضر است

چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز — از سر آن صد حلقه اش چون حلقه بیرون در است

چون بود در سایهٔ دیوار او جا با فتنه — کز نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است

شب سر آید زهره بهر پاسبانش سرود — کو بیا بر گوشه بامش یکی خنیاگر است

ملک از نو شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق — پیش ازین ایوان مقوس ابروی آن دلبر است

از در و منبر جاه او که ماب دولت است — قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است

عرصهٔ هیجا که باشد بر دلاورا روضه — کش سر گل غنچه ها پیکان و سوسن خنجر است

آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس — در محیط همت او این صدف آن گوهر است

هرکه آنجا را بر تیغ افشانده بار ای خزر — رشته از خون اعادی لالهای احمر است

مدحت جاه و جلالش چه حاجت نظم من — حسن بادر زاد مستغنی ز زیب و زیور است

تا فلک کرده ز خورشید آتش انجم اسپند — گرد این قصر جهان آرا چو گرد مجمر است

بلدددوراجپنسم

باد دور از چشم بد در دی گرفته جام عشرت
آنکه همچون چشم هر یارش جرعه نوش عشرت است

این هم بهمان طریقه واقع است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین
نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را
همچو بیت نخل پنداری بر است از انگبین

هست طاق غرفه اش ابرو و شه در وی چشم
نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین

شاه بیت نظم عالم خوانمش گر بشنود
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش بندان روی در دیوار ارژند ار رسد
نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین

بو اگر بر روی زر رنگ آمیزی نقاش او
خامه ز مژگان و ز رنگ از چهره‌های حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازک است
هست برج سعد و خورشیدی در و مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که از آغاز وجود
ذات او مقصود بود از امتزاج ما و طین

مهر انور که ز طلوعش گردد انجم ناپدید
گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین

پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر
سرخهای سدره را بیند کم از آسمان سین

پاک یکسر از خاتمش فیروزه چرخ است و هست — خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد — رنجه موی بر گوزن از پنجه شیر عرین

فتنه ایام را بشکست تیغ او سر بد — خوره اسلام را خطیست حفظ او حصین

چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز — با هزاران آرزو وا ز جانها نشان قرین

آید از گلهاش بوئی هذا جنات عدن — خبر دار مرغانش بانگی فادخلوها خالدین

مهر او در شاهد فرعایب اثر کرد آنچنان — کز رحم آید چنین داغ ولایش بر جبین

ما بنای ملک را زیر سپهر بیستون — غیر عدل راستی نبود ستون استن

از ستون عدل او بادا بنای ملک و دین — وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان بشنوم کو بیا ز عالم دل — کشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار او اثر دارد — سرشته اند همانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گوئی — فرو شده بگلشن در پای عمر مستعجل

چو خانه دل اهل قلوب مقبول است — ره قبول در و هر که یافت شد مقبل

مزین

بدین صفحهٔ دیوار او خراش قلم — نموده نقش ضمیر مصوران چگل

حجاب ذره نگردد ز بس ضیا که در وست — نه شب نقاب ظلام نه روز پردهٔ ظل

دلی که دید کشاید بطاق ایوانش — بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش بیشتر ز قفل سؤال — بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنان سدره رسند — پی دعای شه کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف

کند نزول درین خاک توده ما زل

دگر نه پست بود پیش پایه قدرش — جهات عالم اگر عالیست اگر سافل

بغور جود دو کفش چون رسم که در دریاست — محیط وار نه قعرش پدید و بی ساحل

سحاب ابر نوال وی از بسیط زمین — بساط حاتم طی ساخت طی که طی سجل

شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر — نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد — چنان که زوست مراد جهانیان حاصل

فزود مایهٔ عیشش ز حسن قران بخوبی باد — فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این همه بهجان منوال ست

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان — روشنائی باد ازو چشم جهانبانرا جاودان

خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام — در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان

سبز بوستان صفه زره از دور گرد او مگر — بیت معمورست کامد بر زمین ز آسمان

در صفا چون خانه خانهٔ کعبه است لیک افتاده است — زمزم انجا بر کران از خانه اینجا در میان

از در تحسین بود نجار کز درهای او — بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جهان

در بنا بدخرده کاریها نقشش عقل کل — نه فرنگی فرنگی چشمها از شیشه‌ها نی بهدوران

بر لب حوض رخام بسته‌اش بنشین دمی — تا بلور حل و ز آب منعقد بینی روان

می جهد رقصان به بالا آب از فواره‌اش — در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین

افتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

انکه گر سازد بقدر همتش خود منزلی — مشکل آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان

تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع — شمسه این لاجوردی سقف شمس خاوران

ازرنین

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد		این سعادت خانه را بر زیب و زیور آستان

در قطعات عمارت این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا		فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا

مشکل رسد بدولت تقبیل شده است		گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بام تست از آنکه در آسمان زیر		در چشمش آفتاب نماید کم از سُها

در نیمه ره نشسته برآساید از عروج		مرغی که سوی کنگره قصرت کند هوا

بر آسمان اگر نه کنی سایه چون زمین		تنها زمین بسایه تو کی کند وفا

ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد		فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو متصل حبل منزل		سقف رواق تو ز رفع سبا نما

زان لنگر زمین اذا نسفت الجبال		زین قبله دعای اذا انشقت السما

روی توجه همه آفاقیان تست		هم قبله امیدی و هم کعبه صفا

وضع تو بی نظیر بنای تو دلپذیر		آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا

هر جای تو که مینگرم به ز دیگرست		با تو نمی رسد صفت من به هیچ جا

جهدی تمام کرد بوصف زبان نطق — اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر آستان تو انداز و آفتاب — دارد ز رشحهای تو دریوزهٔ ضیا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران — از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا

خورشید ذره تافت فلک لاجورد گشت — کردند جا درون تو خود را بنقشها

نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنکه — بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا

حور تو در میانه و انهار گرد او — ماه بر کنار او خوش و آن در میان ها

چون چار جوی خلد با لوان مختلف — جاریست گرد حوض تو انهار دلربا

حوضی عجب ز سیم که بردین خیال — تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا

چون دید حوض سیم تو آب لطیف دهر — سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ لقا

سر بر کشید طرفه درختی از آن میان — وین طرفه تر که نیست در او قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان — جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی آسان گرفته انس — کز وی نمیشوند بصدهای هو جدا

جز منتهای همت مرغان عرش نیست — نبود درخت سدره بدین گونه منتها

وزان

نوای در ترانهٔ زمنقار مرغ او — در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای — کو دید صریر باب تو ای هلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی فلت سوال — حاجات سایلان ز درنا شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب — گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسهٔ روی چو برون تو — امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا

ذالجود و المکارم و الفضل و المنن — ذو المجد و المفاخر و الفخر و العلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم

کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او — بر روزگار دشمن دین صورت غزا

مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل — روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

باید ز کیمیای صفت زر وجود مس — وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی ز نخوت او رخصت قیام — از پشت چرخ بر برون رفتی انحنا

بود بروزها ز تیغ آن مطر که خور — با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم | چون ارض سفلی از رقم خط استوا
هر کس که رو بمهر تو آرد چه باک از آن | کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
خواهد فلک بسایه او خواب در حسبت | بر مهد اطلسش زمه و مهر متکا
عالم پناه شاها چون می کشد دولت | از شاهدان سر قدر رفع خفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصه فناست | معموری که هست درین عرصه فنا
آن به از اشارت معمار عقل و دین | در باغ ملک و قصر عدالت کنی بنا
هر جا روان کنی ز درون و برونش آب | از جوی بار دانش و سرچشمه ذکا
بنشانیش بصحن درختی که باشدش | شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
برگش بود هوا زده نفس را علاج | شاخش بود زبون شده عجز را عصا
مرغان برو نشسته ز اثار بر تو | افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش | جان ترا شود ابدا الابدین غذا
بفروش کام نفس و بخر دولت ابد | اینک ستاده مشتریان اسد سزا
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای | آنجا که سر کشد علم دولت گدا

نگشاید

نگشاید ز ساختن این سرای کار — گر کار آن سرای نسازی دریغا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر نکته که زاید از این طبع نکته زا

ور نی در آن محیط که هر قطره هست ازو — بهر گهر چه قدر صدف زیره مرا

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهد — هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو — دامش دعای دام لک العز والبقا

اینهم بهمان طریق افتاد

ای سر از قدر بر فلک سوده — عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان — آستان تو گشته فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرام — از ضریر در تو نشنوده

هرچه پنهان ز وضعهای بدیع — در خیل مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده

هر که دید فروغ شمسه او — دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده

بامت آمد ز ابر بالا تر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان خیر دیگر افزوده
وز همه بهتر آن موکب شاه — در تو گاه نزول فرموده

در چرخ عمارتست این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
به آفتاب کجا سر در آورم که چو او — هزار خشت زر افتاده در فضای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
کند نزول زمین هر زمان بجای دگر — چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست
قطار روز و شب افتاده سایهٔ نور — زاوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طوافکنان گرد در گدای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست

در جواب نامهٔ سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن

ان نامه

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیند از چمن بنفشه و پیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست که پیچیده بینمش — همچون دهان غنچه دهانرا پر از سخن

عنبر فشان گلیست چو بگشاده خوانمش — بر سرو تر و گل سیراب خنده زن

نسرین بری گرفته ز زلف پر از گره — کالچهره بنهاده برخ جعد پرشکن

بجست خوش ز عاج که صف صف نشسته است

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح — وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص پیشه

از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که خادمش نبود جش انجنان — کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری در گوش تو سفته ام — درهای شاهوار نه از لولوی عدن

آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر — چشم از تو هر دمی که نهی گوش سوی من

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت — من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن — تو صد

دادت عطیه ملکی و بلکه چند ملک — بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر گوئی زین فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک — تیشه مکن بظلم بان بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه رخ فرایند شیخ و شاب — تا زین ثمار کام دریابند مرد و زن

آن کو نه زی کم رشته آمال را بود — عدلت گره کشای ظلمت کده فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار — بالش بزر چو شمع کش از زر لگن

بی نور علم او شود از تیره گی جهل — زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا بستایش صاحب علم و عمل که هست — زان مفتی شرایع و دین محیی سنن

نی آن سفته را از تلبیس نفس و دیو — سجاهای حرص و هوا رست بهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بران — کارد بدست مال فقیری بمکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم بار قم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین — کو در رعایت دری مؤتمن

در جامه خوانه زه مدح ار که می کنند — از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

از ار جوی را مکن آسوده زایمنی — کازرده مردنش به از آسوده زیستن

از آنکه ستر عیب دریدن بود هنر — بردی برای ستر کفن به که پیرهن

پاک خلق خوش زهر که ببینی پسند کن — بن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شدست رونق قرن

چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب — کز نازنین نثار رستی نی ز نارون

نیکان فرشته خوی و بدان اهرمن صفت — بینند بر فرشته روان حکم اهرمن

کز دست را بکش رک جان را ببین که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشعوف کن مشو که ناپاک ست اصل او — چندان جلاوتی نه دهد سبزه دمن

عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم — بالا برند بر زر مرغان

معمور خانه ایست منمن سرای خلد
انرا عمارت دل ویران بود ثمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن

بادا از اهل صدق دعاها مستجاب
بر خصم تو سهام و بر احباب تو محن

بر خصم تو مباد بی آن سهام درع
جز آنکه چشمه چشمه چو درغش بود بدن

بادا آن محن چنانکه رساند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

نامهٔ خواجه جهان رسات این جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش
سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچه نشکفته‌ست از گلبن فضل و هنر
در بهارستان ذاتش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده‌ست از خوان لقمانی آمده
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصای پیش ازین کی خورد
سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی کوه که هست
در کف دانش وزان یک شیر مانده زان عصا

کفاورا

کف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت باشدش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود — نهر سیمین را ز هر سو خواسته مشکین کبا

سوی معراج حقایق عقل و جان را — شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

علت اما درو غیر از رسل نیست و آب — طرفه حالی کان رسل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو — می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری به گرد چرخ — عقد پروین را در اثنای نبات النعش جا

با خود افتاد است محروما گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او فوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او روشن گر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از سیاهی ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت — برمدار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون خشنده گردد آفتاب — در مقابل سهر باشد تخشش تو از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه بابت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سنجان سحرباز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

در ضرورت باشد اینمعنی طریق شعر گیر / تا روای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

خبر تو بود قاصدی بی قاصد از لای ضیا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده انجا سلامی از سلامت مستعب / بلکه چون اسم سلام افتابان را ملتجا

سینش از دندانها بود تیغ دندان گرفته تیز / تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا

لام او بار دل یادین و خم کرده پشت / تا به پشت خم کشد آنرا بسر حد ادا

دان الف دال آمده در دو کی بانهاده ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد برین معنی که کرد / سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرضه کن / گر مجال گفتگو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من ز دیدارت بسی کاملتر است / از آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را دریا دیده روزی که باشد در سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

مثل دل دانی چسان باشد بسوی آب ازان / شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق

غرق بحر شوقم از سوی تو بسم ترم آن / نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زایران / شهر بند در را چسان بربست بیرون قضا

از گرانجانی نیارم سوی ت آمد ورنه هست / جذب شوق از پیش روی و دفع از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال / گرچه گردد باد صرصر بار با آهن ربا

بر چنین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل / بر زبان لاف وفاق از یکطرف مستی دغا

دوستان این دشمنان اندر میان میندانم / تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا دردا که نیست / همزبانی یافت نه در شهر نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا بود / دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازان تن به ساحل وجود / لیک سر خانشان مستغرق موج فنا

منسفر صورت ایشان حضیض مسکنت / مر لقای همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی در سما پابند سان / طرفه تر جائی کز ایشان بر بود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا

از نورستهای شیرین و نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت و سلطنت را خواب بنیاد و خیال — شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس ز اوقاتشان عیش مخلد را سبب — پاک گهر را لقاشان سبا ملک موبد را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم — رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه و واویلا من هجرانهم بعد الوصال — آه و واویلا من فقدانهم بعد اللقا

کنف و الا اشکو فذرات تصاریف المحن — کیف لا ابکی و قد طال تباریح الجوی

مانده ایشان دور و دور از صحبت صورت کرده‌ام — اختیار گوشه تجرید کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیده ست از قلم بی واسطه — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را گر هم گریزان آمدند — قید کردستند در مشکین سلاسل سالها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبکاران بتابد نظر مشکل‌گشا

آن یکی برتر ز جامه در در علوم شبه — چون تمیز باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان اوراد که — بر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی بر اسرار قرآن برقع بست گشای — وان دگر ز آینه سنت ظلام زنگ زدا

آن یکی

آن یکی از جنبش مسا و بیان در اوج غی / وان دگر از تابش اشرفیان بر روی ضیا

ان یکی دو شنبر کاسه در چهره زر رخ / برگرفته در حضور باغبان شیر خفا

وان دگر بنشسته خاطر را نهاده در میان / گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جان فزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار / کرده رو در روی استادم نشسته دائما

گر شود از ابر شبهت بر رخ معنی حجاب / یا بر او گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو نهم / پای بر کرسی لکی ارقی الی الروض العلی

سر ز جیب تن بر آرم دیدهٔ جان افکنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نو ظلم بر ترکه هر کجا رسید / کیف لیس عندی الاصباح الا المسا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص و امل / نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله داغ و بی از باران صفوت در غب نمود / آهوی دشت و بی از ریحان حسرت در چرا

داده آهوی اهو یش جا ز انشان از کنگن / خوانده لای لاله آتش دل داغی ماسوی

شاه باز دل هنوز اندر هوای این بر سمان / قید آب و گل گشته باز آن بازم با این وحشت سرا

زان شکارستان نظر ان صید مغنی آورم / بهر قوت جمعی از خوان حقایق تا شنا

لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان — میکنند از من و سلوی میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل خبر آنکه خود گرد آورد — گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی جو من نیست سدا از آنچه دارم در ضمیر — خیر دهان بستن و دوات اسانی نمیم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی — ور زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بجنبانم بخونابه جگر و ز داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی حدام شما

از جوانمردان کیهم معرض از اغیار و منت — راز دار من و رای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجه هستم فقر را دیباجه — ملت سیر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم بجون شاعران و میسان — دارد از آواز زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران بنتو اوصاف و لغوت — چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنی

دین تکلف گرچه زر ده وهی باشد بفرض — کم عیار آید معیار قبول از کیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی مغنی گرای — در حد مدح گرفتار آن صورت بر ترا

پای جای نه گردون پایه قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجه بحری کش افتاده برو — نیست بیش از بسکی از نیلوفری نیلی وطا

قطره

قطره پیش از بحر گنجد در اما کی چون خود شد
متحد با بحر باب وی کجا آرد عنا

این چنین مدحی که گفتم چون نه حد عمر تست
مدح کو را اختصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش
باد از آن سرمایه حاصل شود تو گنج بقا

تیر بین باد اترا چشم یقین تا غایتی
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف عطا

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم گفته است

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار
میکشد هر دم بر ویم قطرهای خون قطار

زود تر آهنگ ره کن کاروی او مرا
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان
می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار

اشتر مستم که بیخود میروم در راه او
نیست در بینی مرا خبر رشته مهرش مهار

پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
می نماید چهره مقصود را آئینه وار

محمل امشب در ره می جنبد حدی آغاز کن
بی نوا یا زن نوائی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای ‌ ‌ ‌ ‌ از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود ‌ ‌ ‌ ‌ گر چه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حی چو گل بگشاد کوی بر من ‌ ‌ ‌ ‌ کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد ‌ ‌ ‌ ‌ سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان که کان لطف و احسانست نجد ‌ ‌ ‌ ‌ آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه ‌ ‌ ‌ ‌ سبزهٔ اطلاق او بر خود سنبل مشکسای

وایه آن دارم که بینم نجد را با خویش ‌ ‌ ‌ ‌ گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثربست
کافتاب چهره خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خانمان ‌ ‌ ‌ ‌ وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون کی کردمی در خاک بغداد از رکاب ‌ ‌ ‌ ‌ گر نه بپیچیدی هوای یثربم آنسو عنان

چند از غربت که تا یکدم کنم آنجا وطن ‌ ‌ ‌ ‌ عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلیست آن ارض خدای ‌ ‌ ‌ ‌ رهنمای این مرغ را روزی بسوی آن آستان

خوابگاه

خوابگاه مصطفی آنکه گر بودی نه فرض   مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش   صرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا ز بهر ما کمین   بار سر نا کرده بنشینیم ز طوفش کرمان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف

گرد آن حرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود   السلام ای تازه تر کالای صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت   نور پاکت کشت ز ان قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق   صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه یابد در همه کون و مکان   تیز بینان را بجز نور تو در چشم سجود

السلام ای آنکه بهر فرش راحت یافت دهر   اطلسی راش زینت گیرند تا راز زر بود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر   جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا   در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام   بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد / اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو و رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طمع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

چار چیز آورده‌ام شاها که در گنج تو نیست / بی‌کسی و ناکسی عجز و گناه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی و راز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / یا فقیر طعمه‌جوی از ریزهٔ خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین سگی‌ام تشنه جان / آرزومندی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول ‌‌ ‌ گر نیاید سنگ رد از دست دامان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من ‌ ‌ ‌ گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عذر شفاعت را حمایی بس منیع

آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در سوفات بوده اند ‌ ‌ ‌ دین زبان در ساخت قرب نوی خوش آسوده اند

حق آنانی که راه را که خود بنموده اند ‌ ‌ ‌ پای از سر ساخته ایشان همان بنموده اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را ‌ ‌ ‌ جز بصوت شارع شرع قوره ننموده اند

گر گدای بی نوا جای عنایت وا مگیر ‌ ‌ ‌ کش عنان دل از کف نفس و هوا او ده اند

از صحاب فضل لطف عام خود در شحی مرز ‌ ‌ ‌ بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینا نیش ده زین در که عمری زاین هوس ‌ ‌ ‌ مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را طفیل آنکسان کز گفتگوی ‌ ‌ ‌ هم تن و هم جان برایت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم

بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

در وقت توجه بمدینه از مکه در نعت گفته است

بکعبه رفتم و آنجا هوای کوی تو کردم — جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا — دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم — دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت — من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی — طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرصات ایستاده خلق دعاخوان — من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد

چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

صلی الله علی نور کزو شد نورها پیدا — زمین از حکم او ساکن فلک در عشق او شیدا

محمد احمد و محمود که وی را خالقش بستود — ازو شد بود هر موجود ازو شد دیدهها بینا

ازو در هر دلی ذوقی ازو در هر تنی شوقی — ازو در هر زبان ذکری ازو در هر سری سودا

اگر نام محمد را نیاوردی شفیع آدم — نه آدم یافتی توبه نه نوح از غرق نجینا

نه ایوب از بلا رستی نه یوسف حرمت و حشمت | نه عیسی آن مسیحا دم نه موسی آن ید بیضا

دو چشم نرگسینش را که مازاغ البصر خوانند | دو زلف عنبرینش را که واللیل اذا یغشی

ز سر سینه اش جامی الم نشرح لک بر خوان

ز معراجش چه بر خوانی که سبحان الذی اسری

ای حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد غمش مایهٔ شادی و خوشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت که ازین راه قدم باز کشی

من مواجیه

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه گر ذات تو در پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم | ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

ماندم ز آرم مشامی که توانم شمید — ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفائی تو در آمیخت جان آب وگلم — که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

ای ندائی تو در افتاده صدائی بجرم — خاست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
مشرب عشق کجا چاشنی درد کجا — این یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

مرد جامی بتربت او بنویسند
هذه مرقد من حل به عشق فمات

در وقت توجه از بغداد بسوی حجاز گفته است

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی — وز خاطرم کدورت بغداد بان بشوی
مهر بلب بنه از قدح می که هیچکس — زابنای این دیار نزد یکف وکوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند — خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که زد نقب بنهان خانهٔ وصال — دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان — این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راه روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

واقعه شده در مرثیه فرزند است این

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درد	نیست یک دل که نه زان خار فگار است درد
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی	برگ بی برگی و میوه غم و بار است درد
نافه مشک که با این همه عطرافشانی است	خون افسرده آهوی تتار است درد
برگ عود که در دامن مطرب خفته است	منه انگشت که صد ناله زار است درد
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است	نقش کم عمری گل کرده نگار است درد
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه	خط مشکین تبان بین که غبار است درد
چون حباب در خم چوگان فضا گوی صفت	بیقرار است چه امکان قرار است درد

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد

کام دل آرزوی جان زکنارم ببرد

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز	گوش یک نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نورسته ترا	یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود اینهمه رنج	زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز

اینهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت شربت شهد از ین کاسه نوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک کشاده است دهان دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بروند نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا

هرگز این واقعه صفت نیفتاد مرا

ننگر گردش این چرخ جفا آئین را کرچه سان زیروزبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو از سلک دو چیز برد و رصدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکفت تا بیارایداز آن روضه حور العین را

سیم در خاک شود سوده ندانم زچه روی ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیده عالم چو نخواهد دل من بستم از خون جگر دیده عالم بین را

مایه شادیم آن بود ندانم بچه چیز شاد سازم دگر این خاطر اندوه گین را

حرقت فرقت او میزند از سینه علم دمبدم میکشم آهی طلب تسکین را

همره اه دلاراه بعلیین جوئی

بشنو این نکته در گوش صفی الدین را

ریختی خون دل از دیده گریبان بدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کند — گر بفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض نستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بصر است — بوی پیراهنت از یوسف کنعان پدر

همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات — دست خاری سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم

بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگ دل آی غنچه رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسسته است بهم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو امایکه ازین پیش مرا / بود تاج سر امروز نه پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای / تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

می‌شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره / زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خورد غمهای تو آمد که خیال تو کهی / می نرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود / من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان در دلم از ناوک هجران خستی

بسکه روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی :

حیف بودی چو تو دری بدگهران / یا چو تو آئینه در نظر کج نظران

حیف بود چو تو شمعی ز سراپردهٔ قدس / رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر / تیغ کین خورده درین معرکه زکینه وران

آمدی پاک شدی پاک پس پردهٔ عزت / دست ما یافته بر نعمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت / زود بربست ز هنگامهٔ کوران کران

نیست در کار فلک محکمی کاش قضا / افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

چون کند

چون کند پر حباب دین تمنای بقا   باز رفتن چو به بستند از دو خورد تران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی

که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا   کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا

دام تلبیس بود هر چه درین صید که هست   جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر   خاک سازد به پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش   که فراموش کند گردش ایام ترا

به فراموشی خود نام برآور زان پیش   که آخر از لوح بقا محو شود نام ترا

میکنی آرزوی پخته‌گی از هر خامی   چند دل ریخته شود زین طمع خام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار   جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش

هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

بنام خدایی که پست و بلند   ز خورشید فضلش بود بهره‌مند

فرازندهٔ این کهن بارگاه   فروزندهٔ مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا   چو شد سایه گستر درین تنگنا

ز فر خود آن سایه را پایه داد   لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان را ز صد گونه فرسودگی   دران سایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل آن تمنا کند   که تاریخ اقبالش انشا کند

فلک حل کند بهر عز و شرف   ز زر مهر در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامهٔ افتخار   کند نقش بر صفحهٔ روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد   ازان نقش این صفحه خالی مباد

شهی تاجور بر سریر سرور   بماند پاینده تا نفخ صور

در مدح سلطان ابوسعید

دوش چون برد سر ز گردش مهر   ظل مخروطی زمین به سپهر

بود الحق چو خیمهٔ مشکین   سر کشیده بر اوج چرخ برین

ز انجمش میخ وار سها طناب   قبهٔ آن ز ماه عالم تاب

مه دران

من در آن خیمه از همه یکتا — چون ستون پا فشرده بر یکجا

کردم از خاطر سخن پرداز — با خرد گفتگوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع نژند — پایهٔ قدر شعرم از تو بلند

تا ثنا گردی تو افتادم — ساخت ثنا گردی تو استادم

گوهر نظمم از تو تاب گرفت — چشمهٔ شورم از تو آب گرفت

لیک با این همیشه در تابم — کس بر آتش نمی‌زند آبم

هست از آن آب و تاب حاصل من — آب در دیده تاب در دل من

بر سر چار سوی کون افتاد — هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جای این گله را — امشب از حد مبر مجادله را

خیز و بر رغم ناکسان کسان — هر چه داری بعرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار — گر چه باشد تمام چون زر عیار

نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بر آن ز سکه نشان

سکهٔ آن اگر نه‌ای آگاه — نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر شاهی دل — حامی حق و ماحی باطل

معدن عدل و تیغ انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست

آسمان پیش قصر قدرش کم

پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه شانش ز شاه شاه نشان

داده شاهان تاج در باجش — خوان خانان کشیده تاراجش

دست جودش چو زر فشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهره پر دلان شکاف شود

مرغ قصرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رزمش چو بار و بر آرد — باز خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل عیشش منبتهای امید — داده در موطن مثال نوید

فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نقض

کرده نص ز حق عدل و رافت او — همچو داود بر خلافت او

من چه گویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ ناطقه لال

هرچه اندیشه را بران دسترست — پیش قدر بلند او پست است

نتوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می برد مایه

هرچه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن دران درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال

پرتو ظل آن نمود پیدا — از دل دوست خسرو والا

گرنه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آنرا یکان یکان تفصیل

لیکن انجا که فکرت صافی است — این اشارت که میرود کافی است

چون نیاورده تنگ پای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل　　گشت ظاهر بشکل سایهٔ ظل

تا که خفاش از بصارت دور　　کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شهی ساده سیاه　　آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش　　خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود　　گر جهان را جهان پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد　　تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلند و پستی　　سایهٔ آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را　　آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار　　بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت بهشت آیین

بنام ایزد چه دلکش منزلست این　　ز آب و گل همه جان و دلست این

بسی مه بر فلک منزل برین　　بعمر خود چنین منزل ندیده

تصور کن چو یک شخص این جهان را　　که باشد همچو چشم این خانه آنرا

که گل شخص

کسی کان شخص را انسان عین است　　جهان مردمی سلطان حسین است
کاش کوی ز مشک چنین سرشتند　　که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله به سقف آن نمونه　　نگر شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش ز گچکاریها بریده　　گل کافوریست از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او　　دری خلد در هر منظر او
مروش خانه دان از خیابانش　　که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سیمین　　بود فوارهای نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب از انسان　　که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوی پر خم و تاب　　چو ماری سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض جوی آب روان دید　　گهی بیرون شد و بر خویشتن پیچید
بسعی شاه شد این خانه آباد　　چو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت　　خاک و خشتش همه عنبر سرشت

کوئی از طارم سپهر برین بیت معمور آمده بزمین
بهر احرامش از چهار طرف سبزه پوشان در آستان زده صف
موج زن حوض مرمرش عیان بهم آب ستاده بین دو رسن
آب فواره اش ترانه سرای بو صدای ترانه جسته ز جای
دید حور این مقام فرخنده گشته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکاینات مانیها خلد الله ملک و بانیها

شد این نوشته سلطان محمد رومی

طاب پاک ای نسیم شمال قسم و سر نحو کفت الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز راه پرواز ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس بارگاه جلال و جاه بپرس
چهرهٔ خاک پای دامان سای به اجازت زمین ببوس و در آی
کای ترا ذروه علا مسند ملک میراث تو باعن جد

اصل تو

اصل تو مایه آدم ار شمرند — همه مسندنشین و تاج ورند
خاست ز ایشان جهات فخر نخست — لیک امروز فخر جمله به تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقاد است — فهم حکمت طبیعی افتاده است
بر دلت حکمت الهی تافت — کز رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی — نبوی از مساعی تو قوی
مجتهد کفر معتقد اصنام — شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو تجرب و قتال — کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق — معرضی از ذمایم اخلاق
جمع بر ذات تو بر غم حسود — حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر کانی به بخشش پیوست ؛   بلکه تروی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان   وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن   تا بود نقطه زمین ساکن
روش آن بوفق رای تو باد   شرف این نجاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه کشای   چون برداری از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب   لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم زنهار   زان غریبان به بزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او   این محقر هدیه را و بگو
ارسل نمل من خلوص وداد   نسلیمان نصف رجل جراد
فابلاذک منتهی جهدی   والهدا ما بقدر من یهدی
ثم اوجزی قد الابرام   واختتم بالسلام والاکرام

بهر شاه جهان جهان شناهست

بده ساقی آن جام گیتی نمای   که هستی ربابست و گیتی فزای

ز هستی نهستی

ز پستی و هستی رهائیم ده   بمستان عشق آشنائیم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز   که دل پردهٔ دل بود پرده ساز
بنگرانه کز پردهٔ گفت و گوی   عروسان معنی نموده ز روی
ز گلزار فردوس آمد گلی   نبزهت که بی نوا بلبلی
ز بارانِ جود سحاب کرم   زلال بقا یافت خاک دژم
ز دریای اسرار فیضی جدید   بلب تشنگان سواحل رسید
سخن گونه ازاده طبع شاه   که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در   رسید از گهرهای تحقیق پر
در او هم غزل درج هم مثنوی   هم آثار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل   فروغی تباشیر صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی   که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان گوی مجاز   ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن   نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب — زهر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش و دلکشای — که شد جان عطّار را عطرسای
بود مثنوی لیکن این مثنوی — که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت — همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایهٔ آن سخن بس بلند — کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست — بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیل تمام — کلام الملوک ملوک الکلام ؛
من از وصف گفتار شه قاصرم — نیارد خیالش ره برد خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر — که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب — که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال — که شک نیست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن — بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود — پذیرند همواره فیض وجود

دل پاک شه

دل پاک شه قابل راز باد   در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام

دعاگوی او انس و جان والسلام

این مثنویست در قناعت

جامی اگر یافت درین کشت زار   فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود کنم قناعت فشان   بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود

تخم پراکنده کی دل بود

بسم الله الرحمن الرحیم

محرمانِ حرمِ انس را   اعظم اسمای علیم حکیم

نوزده حرفست که هژده هزار   عالم ازو یافته فیضِ عمیم

بسمله حرفست که گویا بسیم   حرز تو در ورطه امید و بیم

بیش که کم نیست ز دو بین دو کون   نقطه صفت در کنف او مقیم

ارّه سینش به دندانه کرد   فرق عدو را بسیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات   میکند احیای عظیمِ رمیم

وله فی النعت

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجزه ست تو بسنه سبق

تا جی ز عکس طلعت و تاری ز طره‌ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو توریت یک رقم
در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
رکو زصد زد رقمی کیف ما اتفق

ای سرور دو عالم یک جلوه فرما
عینای تطلبانک اجلس علیهما

از درج برج یثرب بر ما بکن طلوع
حتی تراک عینا کالشمس والضحی

نجرام بر فلک که ز درد فراق تو
جبریل ما لملایک یبکی علی السما

نطقت بهر بیان تو وحی خداست — یهدی لنا الیه بما ینطق الهوا

درد مرا وصال تو درمان ای طبیب است — یشفی لنا لقاءک فی وجهک الشفا

شاهی فراخ یافت سلیمان ز نور تو — سبحان من افاقک یا مظهر العطیا

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه — از دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

صد هزاران درد درین سودا مرا امروز شد — نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما — تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — تا بپایت سر نهم یا سر در سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر یک لحظه

جامی آسا نامه از شوق تو انشا کنم